

راز رستگاری انسان

هجای گمشده

در دهان پرنده ای ست

محمود طوقی

## فهرست

- سفر اول: هجای گمشده ..... ۱
- سفر دوم: تاریخ ..... ۱۴
- سفر سوم: به جستجوی حقیقت ..... ۲۱
- سفر چهارم: امید همه بی پناهان ..... ۲۸

## سفر اول: هجای گمشده

در آمد

هی حرف

هی حدیث

دیشب مادرم می گفت

هزار سال گذشته است

وتو هنوز بدنبال یافتن یک هجای گمشده

در دهان پرنده ای

از خواب گندم و رویای یک ستاره آمده بودم

وفکر می کردم

راز رستگاری انسان

هجای گمشده در دهان پرنده ای ست

از نیل گذشتن ام هم بهانه بود

خب باید کبوتر نوح

از جزیره امید می آمد

تا شاخه زیتون بشارت زندگی باشد

حالا اشباح سرگردان در پچیچه های شبانه شان

مدام می گویند :

هجای گمشده در دهان پرنده ای این خود حکایتی است

۱

من باید بر گردم  
تا شاید بوی پیراهن یوسف  
شفای عاجل چشم های پدری تنها باشد

دروغ نمی گویم  
چمدانم خالی است  
من رفته بودم تا نان و رویا را بخانه بیاورم  
ناغافل خبر آوردند  
در ناصریه مردی است که رویای همه را تعبیری خوش می کند  
و نام ترا هم به هجای درست می داند  
تمام داستان رفتن ام به ناصریه همین بود

۲

من در جستجوی یک رویا بودم  
ویا معبری که خواب های شبانه مرا تعبیری درست کند  
من از جادوی واژه ها در دهان شاعران بی خبر بودم  
من به دنبال حیرت های بی دلیل خود در خواب کوچه ها بودم

۳

همیشه آدمی از یک اتفاق ساده  
به درک پیچیده حادثه می رسد  
ماهی کوچک که خواب هفت دریا رامی بیند  
از خود نمی پرسد  
نهنگ کور آب های سیاه  
با یک ماهی سرخ کوچک چه می کند

و سفر و رفتن و رسیدن  
 و حکایت های باور نکردنی از دهان ملاحان پیر  
 و آب های آبی و دختران زیبا در بندر های دور  
 و غفلت آدمی و خواب های خوش  
 و زمان که چون ماهی لغزانی از دستان آدمی می گریزد  
 و نا غافل آدمی خود را در نیمه های ماه مرداد می بیند  
 من از یاد برده بودم که همسفرانم در میانه راه دارند یکایک کم می شوند

آن وقت من ویرم گرفت  
 که آدمی باید آینه دار خواب های کارگران قالیباف باشد  
 به احتمال زیاد سال ملخ بود  
 که جن های سم سیاه  
 از گورستان های عتیق بیرون آمدند  
 تا شب های ما شب های بی ستاره باشد

آن روزها من در ابهام کلمات بودم  
 و فکر می کردم  
 آدمی با کلمات روشن به خواب ستاره گان می رود

اما خواب ستاره آشفته بود  
 و من از بی قراری ماه فهمیدم  
 مسافران ماه مرداد  
 خوراک ماران ازرق چشم شده اند

پدرم به تهران آمده بود تا بگوید :  
پایان تمامی راه ها تاریکی است  
انگار در آن روزها  
از شش جهت عالم مرگ و دربدری می بارید  
اما من هنوز به آمدن آن سوار نیامده مطمئن بودم

۸

دیر شده بود  
ومن به حضرت دوست گفتم  
روزگار را چه دیدی  
شاید به اتفاق  
در همین کوه های درکه بهم رسیدیم  
اما هم اکنون کمی مانده به حادثه  
وقت تنگ است  
باید کمی شتاب کنیم  
صدای حق هق گریه ای هم آمد  
و شکستن  
وفرو ریختن شاید

۹

حمید آمده بود و از مرز ممنوع گذشته بود  
ومی گفت :  
باید از آتش گذشت  
طوفان بزرگ که بیاید  
آن چه بجای می ماند خاکستر بی ایمانی است

۱۰

فرفره ای از آتش در مغزم می چرخد

واسب های مرده بر قلبم سنگینی می کنند

۱۱

شب بود

به تمامی شب بود

و خلاق به تمامی در پشت در های بسته

برای آمدن باران دعا می کردند

من به حمید گفتم :

مردمان نباید خاموش بمانند

به هنگامی که اسبان مرده در کوچه ها تاخت می زنند

حمید گفت:

نگاه کن

آنچه در هوا منتشر است

خاکستر مردگان است

۱۲

از آن روز ها چیز های زیادی از خاطرم رفته است

فقط یادم مانده است که کلمات عجیب بوی اندوه می دادند

وهو پُر بود از دلواپسی پروانه ها و بیقراری مادر ها

۱۳

من باید به سوئی می رفتم

مقصد بنارس بود

اما باد سرنوشت مرا بسوی دهلیز های بی روزن می برد

۱۴

نه روز بود و نه شب

چراغ حوصله خاموش بود  
واز پس ثانیه ها فاجعه نمایان بود

چرا هیچ نگفتم به وقت تکلم  
و تنها رهگذر خیابان های پر آشوب جهان بودم  
تمام حکمت حادثه در پرسش بود

۱۵

دریغ از غفلت آدمی بوقت حضور  
ونادانی که ثقل جهالت را دو چندان می کند

باید هزاره ای می گذشت  
تا آدمی بفهمد راه کدام است و بی راه کدام  
وآن که دست در آستین از حاشیه روز می گذرد  
اندوهش را در پشت کدام دیوار پنهان می کند

۱۶

سادگی سرآغاز ابلهی است  
و دروغ قرقگاه مردمی است  
که در تاریکی سال ها زاد و ولد می کنند

بدی در تاریکی می زائید  
و استخوان های مردگان گورستان های متروک  
در کوچه ها رژه می رفتند

۱۷

ابر سیاه که آمد  
از آسمان کافور و آهک می بارید



راهرو های پیچاپیچ  
سردابه هایی پراز اشباح سرگردان  
صورت هایی پوشیده  
وآدمیانی با چشم های شیشه ای  
و فریاد هایی از نحرگاه  
و ناشناسی که مدام با تازیانه اش از دیوار بی روزن شب می گذشت  
و نام هایی رابه لهجه ای غریب می خواند  
صف بلند دوزخیان  
با نامه هایی که فرشته گان پیر مدام بر سیاهه های آن چیزی می نوشتند  
تا انتهای جهان می رسید

۱۸

باید نشست و دید  
سرنوشت آدمی چگونه ورق می خورد  
وآن که از در گاه تسلیم نمی گذرد  
لطف حضورش را به ساقه کدام کنف می بخشد

۱۹

از جاده شمشیر می گذریم  
تا رفاقت را معنا کنیم  
و در های بسته را با کلید عشق باز کنیم  
تا حقیقت فردا  
شعله شب های سرد آدمی باشد

۲۰

اگر تمامی حقیقت آدمی  
این آمد و شد بی پایان بود  
بی تردید آدمی در این دهلیز های تو درتو

۲۱

مردی که لحظه ای دیگر  
آویخته از ساقه کنف بود؛ می گفت:  
آدمی با رویا هایش معنا می شود  
و آن چه می ماند رویاهای ماست

۲۲

کشتی ها را باید به سوی آب های روشن راند  
و از ملاحان پیر نشان جزایری را گرفت  
که پریان آب های دور  
هرشب رخت های اندوه شان را در آن می شویند

۲۳

باید به تعجیل از چار راه حادثه می گذشتم  
تا رد پای مرا سگان قریه های دور گم کنند  
از هر سویدی صدای چکاچاک شمشیر ها می آمد  
و فروریختن قلعه ها  
من از خود پرسیدم :  
سرنوشت آدمی را چه کس رقم می زند  
و پاسخ آدمی به مرگی که از پس حادثه می آید چیست

۲۴

ایکاش باران می بارید  
و آدمی برهنه و تهی زیر باران قدم می زد  
و غم هایش را به آب های هرزه می بخشید

۲۵

من در شتاب ماندن و رفتن بودم  
بودن یا نبودن  
هر دو وسوسه بود  
باید تیر های بلا از هر سو می آمد  
و آدمی تنها و رانده شده  
زخم های جگر سوز را تاب می آورد

۲۶

شب بود  
و گمشدگان آب های طوفانی  
بدنبال روزنی در دیوار بی روزن شب بودند

من با خود گفتم:  
پیامبران تاریکی در آیه های زمینی شان  
تنها می توانند  
آدمیان را به مردن بشارت دهند

۲۷

از صخره های نادانی  
کلماتی عجیب تلاوت می شد  
و سرب مذاب از دهان جارچیان رسمی جاری بود  
و مومنان منتظر عقوبت کافران بودند

واژه در حصار خوف می چرخید  
و رسولان چشم به آسمان داشتند  
دریغا دریغ  
که آسمان خاموش بود

و ملائک پیر در صف تقاعد بودند

۲۸

من مبهوت همه‌های بی‌نشان بودم  
و مدام از خود می‌پرسیدم؛  
چوبید بر سرایمان خویش می‌لرزید یعنی چه  
من از سردابه‌های وحشت بی‌خبر بودم

۲۹

باید خود را داوری کنیم  
باید پیش از آن‌که ما را داوری کنند  
خود را زیر تیغ تیز نقد رها کنیم  
و به وسواس تمام  
کرده‌ها و ناکرده‌های خود را سیاهه کنیم

و اما شما که با الک از پس ما می‌آئید  
در ما به انصاف بنگرید  
ما که در تاریک‌ترین شب‌ها  
از انسان سخن گفتیم  
از انسان که جان جهان است  
و به جای تمامی دل شکسته‌گان گریستیم  
ما دست بسته  
پای بسته از خیابان‌های جهان گذشتیم  
با این همه انسان را پاس داشتیم  
تا شاید پنجره‌ای بسوی حقیقت گشوده شود

۳۰

مرگ آمده بود

و به وسواس تمام بدنبال زندگی می گشت  
پیش از این برادرم بامداد خبر داده بود  
آن که شباهنگام به خانه تو می آید  
برای کشتن چراغ آمده است

۳۱

از پلکان روز بالا می روم  
سواد شهر پیدا نیست  
باید بر گردم و از دره های سیب گذر کنم  
و از درویشی که بدنبال خانه بودا می گردد بپرسم  
خوب بودن یعنی چه  
وقتی از کنار سفره خالی یک گرسنه می گذری  
وهیچ نمی پرسی  
سهم هر آدم از آب و ترانه  
چند پیاله چای است

۳۲

در حوالی روزها پرسه می زنم  
می دانم بزودی طاعون سیاه از راه می رسد  
ومن از دیدن فرو می مانم  
با این همه باید از کوچه های رفاقت گذشت  
و کاشی خانه کودکی را بخاطر سپرد

۳۳

باید ایستاد و نظاره کرد  
تا هوای گرفته مرداد  
از فراز شهر بگذرد

و حوادث نا معلوم چون بهمنی بر روزها فرد آیند

۳۴

هوای رفتن ام بود  
اما باید نامه ای به کوی دوست می بردم  
و می پرسیدم تا مرز دلتنگی  
چند خانه دیگر باقی است

۳۵

به مادرم سپردم کمی مانده به بیداری  
لباس و کفش های مرا پشت بهار خواب پنهان کند  
که وقت آمدنم گزمگان به رفت و آمد شب اند  
و رمز عبور خاموشی است

سلام به مادرم  
روح بیدار تمامی شب ها  
رسول عشق و آواره گی های من  
که خانه او خانه امن است  
امن برای تمامی شب ها

۳۶

عجیب عجبا عجا  
با خود می گویم  
به پای خود به دام  
به پای خود به دامگه شدیم  
تا بلاهت رفیق جنایت باشد

چه اعتماد غلطی

به مردمی که افتخارشان گریز به هنگام بود

۳۷

مقصد ویرانی بود

و مردمی که از گورستان های عتیق زاد و ولد می کردند  
به وقت بانگ خروس به آفتاب نفرین می کردند

من از خود پرسیدم نبض واقعه کجاست

و گمراهی چگونه آدمی را اسیر غول بیابان می کند

۳۸

مردی که خود روزگاری دور شاعر بود

می گفت:

شاعر باید صیاد کوچه ها باشد

وشعر یعنی هجای توده در دهان شاعر

اما شعرش بوی افیون می داد

واز روز مرگش سالی گذشته بود

۳۹

مکتوب دوست نیامده هجوم آغاز شد

تاتار آمده بود

و مادر خواب خوش شانه به شانه می شدیم

## سُفر دوم: تاریخ

۱

کاتب کجاست؟

تا تاریخ این قبیله را مکتوب کند

و بعد ها به اختصار ننویسند

آمدند

بردند

کشتند

و آتش زدند

۲

و ما هنوز در خواب خوش بودیم

و فکر می کردیم

آن که از خواب ماه آمده است

رسول آزادی است

۳

کمی مانده به دلتنگی

در پس خمیازه کوچه ای شاعر توده را دیدم

گفتم: سلام

چه حال و خبر

گفت: به میمنت و شادکامی

خبر های خوش

دروغ می گفت

مضطرب بود

من از نگاه پریشانش فهمیدم

صدای رُب رُپه طبل ها می آمد

و هر دو به سویی رفتیم

۳



اما فهم حادثه از بضاعت نا چیز ما بیرون بود  
و ما گیج کلمات مبهم خود بودیم  
باید نبض کوچه را می گرفتم  
و از تب تند خیابان  
به عمق فاجعه می رسیدم  
۴

براستی من در آن رزوها کجا بودم؟  
زخوش خیالی ما  
تاریخ در مسیر درست می رفت  
و ما زشوق عدالت به خواب می رفتیم  
اما آن که بر بوریا می خوابید  
عدالت را با لب های دوخته معنا می کرد  
و در خلوتش جایی برای برادری نبود  
۵

بهانه آوردند  
مثل نگاه نامحرم پرنده به گل  
ویا شادی گل در هوای نسیم  
و بعد  
با تازیانه و قناره به کوچه ها شدند  
۶

بانگ مرگ ونیست شدن  
از هر سو می آمد  
و هر روز هفته عدالت در محضر قاضیان تازیانه می خورد  
۷

باید مردمان جملگی به خیابان ها می آمدند  
و تمام قد در آینه ها بخود نگاه می کردند  
اما تا فهم واژه

بر لبان مادران سوگوار فصل‌ها فاصله بود

۸

ما هنوز به آمدن آن سوار نیامده مطمئن بودیم

و فکر می‌کردیم

باید کمی حوصله کرد

همیشه روزگار طوفان‌ملخ نیست

باران اردیبهشت که بیاید

وقت شکوفه‌های هلوست

کافی ست فرمان رزم بیاید

آن وقت انسان دل شکسته دیروز

با گردنی کشیده در خیابان‌های جهان قدم می‌زند

۹

باید به خیابان آمد

واز آن افتاب همیشه گفت

باید صبح زود پنجره‌های بسته را

به قدم زدن در خیابان دعوت کرد

باید بر سر هر کوچه

خورشیدی آویخت

و به دل‌های شکسته گفت

شادی یعنی رقص همگانی در روز عید

۱۰

دوباره به شاعر توده رسیدم

از تهمتن گذشته بود و به سهراب رسیده بود

و تمامی آن بگیر و به بند را

یک اشتباه محض دیده بود

او در کار فریب دیگران نبود

او فریب خورده خود بود

وبا نشانی غلط دنبال آشنایی می گشت

۱۱

مسافران مهتاب

با کوله باری از شب‌نم و شب‌نامه

از مرز ممنوع می گذرند

و به خاک می افتند

بر آتش می نشینند

بال می کوبند

و خاکستر می شوند

۱۲

شب از ره می رسد

و گله خوکان در دره های بی خیالی چرا می کنند

من در میان این اشباح غریب چه می کنم

از خود می پرسم

و صدای چکا چاک شمشیرها

و شیهه مداوم اسبان

و غریو زنده باد و مرده باد

آنی رهایم نمی کنند

۱۳

مردم در خیابان راه می روند و شعار می دهند

دست هایی نا پیدا

بسوی مردم شلیک می کند

نه!

پاسخ گل گلوله نیست

۱۴

صف طویل صندوق های رای

به گورستان های متروک می رسد

اما وقتی مردگان در گور های بی نشان خود خاموشند  
آزادی چه معنایی دارد

۱۵

گفتند: ما برای مردن نیامده ایم  
ما تنها می خواهیم بدانیم  
سهم هر آدم از آب و ترانه  
چند لبخند شبانه خواهد بود .

۱۶

اشباح سیاهپوش  
در پشت در های بسته  
راه می روند  
وبه لهجه ای غریب چیز هایی می گویند

۱۷

بدر تمام بود  
و از آبشار ماه  
چشمه شبنم و عقیق سرریز کوچه ها می شد  
اسبان جوان به تاخت از کوچه ها می گذشتند

چیز های زیادی بود که با هم نمی خواند  
مثل چهره تاریک ماه در آینه  
و یا واژه های خونین در دهان پرنده  
من به مهرداد گفتم :  
باید فکری کرد  
انوش چیزی گفت  
خب من به همه چیز بد گمان بودم  
اصلا نمی فهمیدم

ممنوعیت آمد و شد ماه در قاب آینه یعنی چه

و آن که از خواب ماه آمده است  
چرا فرمان به خاموشی کاکلی ها می دهد  
چیز های دیگری هم بود  
من ایضاً به مسافرانی که از شمال زمین آمده بودند بد گمان بودم  
۱۸

همه چیز از یک رویا آغاز شد  
پنجره ای روبه دریا  
روبروی ماه  
و سبدهای پر از انگور در کنار چرخ های تابستان  
و گلی سرخ بر یک پیراهن  
۱۹

من در کوچه باغ های هفت سالگی ام دنبال بستنی فروش دوره گرد بودم  
پروای روزها و شب های بی ستاره ام نبود  
چرا که آفتاب بیدریغ بود و هر سقفی خانه آرامشی بود  
هر خانه وطن بود  
و هر آب چشمه گوارایی بود  
روز تکرار خود بود  
و شادی قند مکرری بود که در دست ها و دهان ها آب می شد  
۲۰

آه پادشاه خواب های بی کابوس  
طلسم کدام عفریته ای  
خواب را از چشمان تو ربود  
وقیلوله ترا بدست اجنه های روی پوشیده داد  
۲۱

مردی که به تاخت از کوچه تاریخ می گذشت  
خبر از جنازه ای بسیار  
بر پشت مادیان های دل شکسته داد

۲۲

رهادر کوچه ها بدنبال باد ها می دویدم

می خواستم بدانم

خانه باد کجاست

و باد خوابش را در پشت کدام بوته گل سرخ پنهان می کند

۲۳

همیشه آدمی چیز های کمی می داند

وفکر می کند باید کاری کرد

و غبار حادثه را از قاب آینه ها شست

اما آدمی از آزمون تلخ سرنوشت بی خبر است

۲۴

آدمی همیشه فکر می کند

تاریخ تجربه بیهوده ای است

و باید به دنیا به گونه ای دیگر نگاه کرد

## سفر سوم: به جستجوی حقیقت

۱

آمدند در گوش من به نجوا چیز هایی گفتند  
خب آدمی از جنس سنگ و آهن و طوفان که نیست  
آخر الامر به خاطر شرمساری از مردگان  
می گوید: باشد قبول

و بعد چشم می بندد بر قلعه های ویران  
کوچه های متروک  
و کاخ های واژگون و خالی از امید

۲

راه دیگری هم نبود  
جویبار حقیر به باتلاق های عفن می ریزد  
و زندگی دستمایه ای است  
برای رهایی  
برای عاشق شدن به آزادی  
ومردن به آزادی

۳

من به جستجوی حقیقت بودم  
مردی را دیدم  
که عین شرافت آدم بود  
در آستانه بیداری نشسته بود  
و خواب های کودکان قالیباف را تعبیری شیرین می کرد  
او در دفتر خالی من  
چیزی نوشت

ومن پرسیدم: همین

من از راه ها و کوره راه های بسیاری گذشته بودم  
گفت: اگر به خط خوش بنویسی  
برای رهایی کافی است

۴

اما حقیقت بیکباره بر آدمی آشکار نمی شود  
من از گند بویناک جهان  
به سرنوشت محتوم پناه برده بودم  
سرنوشتی که پیشاپیش رقم خورده بود  
و تمامی شکوه کار در همین بود

۵

مرا و سوسه زیستن نبود  
در روزگاری که این چنین بود  
من بدنبال مرگی بودم  
که چشم نا بینایی را به آستانه حقیقت گشوده کند  
ماترک پدرانم به تمامی شکست و هزیمت بود

۶

باید ببینم امروز چه روزی است  
کدامین روز

در کدامین ماه

در کدامین سال است

صبح است یا غروب

بهار است یا زمستان

۷

باید نام ها و چهره ها را بخاطر بسپارم  
تا در شبان تنهایی بیاد بیاورم  
آنانی که در این روز با گردن هایی کشیده  
چشم در چشم آسمان



به خیابان ها آمدند  
و گفتند: مانمی خواهیم که بمیریم  
ما تنها سهم خود را از آب و ترانه می خواهیم  
بقول برادر م. امید  
نام و نشان شان چه بود  
و سود و زیان شان چه بود  
۸

آدمی با امید زنده است  
و هر صبح  
صبح با شکوه  
برای آدم اول دنیا است  
ما بیدار می شویم  
وبه شکرانه حیات به زندگی سلام می کنیم  
سلام بر آب  
دریا

پرنده  
سلام برشادی  
ترانه  
شکوفه  
سلام برانسان معنای تمامی هستی  
سلام بر شهید  
بر زندانی  
مهاجر  
سلام بر انسان به هر کجا که هست  
۹

خب باید فرصت دهید  
اسبان مرده برسینه ام سنگینی می کنند

سرب مذابی که مدام در قلبم ریخته می شود  
فرصت نمی دهد تا نام ها و کوچه ها را بخاطر بیاورم  
فقط یادم می آید

من رفته بودم تا نان و رویا را به خانه بیاورم  
بعد

فکر می کنم داشتیم جایی می رفتیم  
و در میانه راه سرود هم می خواندیم  
صدای نی لبکی آمد  
شاید هم صدایی نبود  
نا غافل ویرم گرفت

تا ببینم پشت پرچین باغ  
آن که دارد غم هایش را در نی لبکش می ریزد  
نامی از او پس هم شنیده است  
۱۰

حالا اگر کمی بیشتر فرصت دهید  
نام های دیگری را هم بخاطر می آورم  
خب همه چیز به همین سادگی شروع می شود  
آدمی مدام می خواهد

راز اشیا را بداند  
و بعد بهر کجا سرک می کشد  
تا جفت و جور کند  
در را به تخته را  
و ناگاه می بیند سپاه گرسنگان  
مدام در چشم انداز خورشید رژه می روند  
و حرف هایی هم به نجوا می گویند  
خب از سر کنجگای آدم گوش می دهد  
ومی بیند نامی آشنا مدام تکرار می شود

ومی فهمد نام اعظم یعنی همین  
باور کنید من تنها یک نام را شنیده ام  
حالا شما می گوئید  
رفتن به رویای ستاره و حرف هایی به نجوادر گوش پروانه ها  
حرف دیگری است

۱۱

از آن روزها زمان زیادی گذشته است  
چیز زیادی یادم نیست  
تا آن جا که در خاطرم مانده است  
رمز عبور آزادی بود

۱۲

مدتی هم به ایستگاه راه آهن می رفتم  
واز سوزنبان پیری  
چمدانی را می گرفتم  
که پر از واژه های روشن بود  
و خانه گرسنگان را آفتابی می کرد

۱۳

گه گاه به کوه هم می رفتیم  
شیر پلا

توچال

دماوند

و حرف هایی هم می زدیم  
سرود هم می خواندیم  
نام های شان را بخاطر نمی آورم  
مهم هم نبود

نام تمامی شان یکی بود

رفیق یا چیزی در همین حدود

۱۴

همه چیز بر مدار تصادف می چرخید

باور کنید

من تا آنروز نمی دانستم حزب گرسنگان یعنی چه

و چرا در نزد این جماعت

لفظ برابری اسم اعظم است

۱۵

من با خردمندی بیگانه نبودم

و نیک می دانستم

مال قیصر را به قیصر بدهید یعنی چه

من کجا و شورش گرسنگان کجا

من تنها گفتم: گرسنگان هم از نان و رویا سهمی هست

از آب و ترانه

از رقص و شادی

این که حرف گزافه ای نبود

حالا شما می گوئید

واژه های معلق در دهان شاعر

۱۶

من کجا و شاعری کجا

من تنها پرسشگر رویا های تعبیر نشده آدمیان بودم

و ایضاً

دلدادگی ماهی به آب

و پروانه به آسمان را

روایتی شیرین می کردم

من در کنار پنجره های بسته می نشستم

و ترانه ای از فائز می خواندم

من زمانی هم زیر درخت بودا نشستم و هیچ نگفتم  
و با خود گفتم: خاموشی خود نوعی سخن گفتن است  
بگذار امروز خاموشی ما زبان اعتراض ما باشد

## سفر چهارم: امید همه بی پناهان

۱

کرم های کتاب  
موریانه های انبار های تاریخی  
متولیان قبر های کهن  
مردمانی که از شمال جهان آمده بودند  
واز درک صریح زیبایی عاجز بودند  
مدام در پسله چیز هایی می گفتند  
آنان نمی دانستند  
رفتن من به بنارس بهانه بود  
من بدنبال کلام روشن هدایت بودم  
من بدنبال بودای خود بودم

۲

سرنوشت آدمی به همین سادگی ورق می خورد  
و یک نگاه  
و یا یک حرف ساده از یک غریبه  
آدمی را از وادی حیرت عبور می دهد  
و گرنه یک پسرک قالبیاف  
در دهخوارقان و ممقان چه می کند؟

۳

به تبریز رفتم تا صمد را ببینم  
نبود

اما مسافرانی که از سرزمین های آن سوی آب می آمدند  
خبر از خورشید های گم شده در صحاری دور می دادند  
حرف هایی هم در دهان ها می چرخید

خب معلوم است  
سرنوشت آدمی که از خواب آینه آمده باشد  
و خواب های کارگران قالبیاف را تعبیری خوش کند

۴

حرف حرف می آورد  
ارس نهنگ نبود که ماهی سیاه کوچک را ببلعد  
حرف و حدیث فراوان بود  
جمجمه شکسته و گلوی بریده  
پاسخ ساده نشستن یک آدم کنار آب نیست  
عده ای هم می گفتند:  
ماهی سیاه کوچک به دریارسیده است  
بی کفش  
بی کلاه  
بی پیراهن

۵

به تهران رفتم  
تا ببینم امید همه بی پناهان در دعا های شبانه مادرم  
از جنس کدام شبنم و ستاره است  
و ستاره دنباله دار خانه اش کجاست

۶

و چون بخود آمدم

جنگل بود و غرش پلنگان دیلمان و طبرستان  
من با خود گفتم ؛

رویاهای آدمی این گونه تعبیر می شود  
و آن چه از خیابان های جهان می گذرد  
واژه های عصیانی است

۷

مردی را دیدم که از میدان راه آهن آمده بود  
وبا خود می گفت: درود بر آن دست که تفنگ روی کتاب نهاد

۸

شاعری را دیدم  
که می گفت: باید کاری کرد کارستان  
و خون ما

باید پرچم ما و سرود ما باشد  
اهل چانه زدن هم نبود  
ومی خواست خون او  
در یچه ای بسوی رهایی گرسنگان باشد  
بیاد نمی آورم

در یکی از روزهای ماه بهمن بود  
که او از فراز خاک سرد پست گذشت  
و من تا دیرگاه

به آسمان خونین بهمن ماه نگریستم

۹

کم کم بیاد می آورم  
من در چند و چون روزگار خود بودم  
پشت بام های کاهگلی و شب های پر ستاره  
و ستاره گان دنباله دار



که بقول مادرم: امید بی پناهان بودند  
من گیج تحیر های بی دلیل خود بودم  
ونمی فهمیدم  
گورکنان بی نشان  
شب ها در گورستان های متروک چه می کنند  
و شهاب های بسیار چرا در گورستان های قدیمی فرود می آیند  
۱۰

ناغافل خبر آوردند  
که دکه روزنامه فروشی آقای اکبرزاده  
از هیبت نه عکس دارد در آتش می سوزد

نام ها از خاطر می گریزند  
اما نور غریبی که در چشم ها بال بال می زند  
از دار و در و دیوار می گذرد  
و از پسر بچه کوچه باغ های سنجد و امرود  
شاعری شورشی می سازد

من تا دیرگاه در چشمان آن نه پرنده بی نام نگریستم  
و آن شب تا به صبح در حیات ستارگان قدم زدم  
فردای آن روز بود که ویرم گرفت از گلونده رود بگذرم  
واز گوزن های دشت های دور بپرسم  
خانه پرندگان فراری کجاست .

مادرم گفت: سفر بی آدرس صحیح هم خود حکایتی است  
۱۱

با چمدانی پر از ابر به تهران رفتم  
و سعی کردم از کنار کلمات عاصی

نشان حضرت دوست را بیابم

۱۲

در زیر درخت دانایی  
چند نفری را دیدم که به نجوا از مردی حرف می زدند  
که عین صداقت باران بود  
و نامش چون تند بادی در کوچه های متروک می گذشت  
و خواب شب پرستان را به کابوسی تلخ بدل می کرد  
مردی به سختی آهن به طعم عسل  
من با خود گفتم  
امید همه بی پناهان در دعا های شبانه مادرم  
بی شک آدمی باید در همین حدود باشد

۱۳

من نام کسی را به هجای درست نمی دانستم  
من تنها بدنبال یک نگاه رفته بودم  
و فقط می دانستم نه پرنده فراری  
شب ها در پشت پرچین ماه می خوابند

۱۴

حیرت های بی دلیل  
رویا های نیمه تمام  
و رفتن های بی پایان  
آدمی عمرش را در چند و چون همین رفتن ها و نرسیدن ها تمام می کند  
و سرنوشت  
نامه نا نوشته ای است

که خط به خط با وسوسه های آدمی نوشته می شود

۱۵

رمز عبور نام حضرت دوست بود  
گفتم: دروغ نمی گویم  
کمی آشنایی با الف. بامداد دارم  
یکی دو بار هم گلشیری را دیده ام  
اما تا دلتان بخواهد در میان بچه های اعماق رفیق و برادر دارم

۱۶

حالا یکی نبود که بگوید  
چقدر تعجیل برای مردن  
اما من به رسیدن نگاه می کردم  
به فهم حضور در برابر دانایی  
من می خواستم راز روزگار کج مدار را بفهمم  
و این چیز کمی نبود

۱۷

در یکی از روز های ماه اردیبهشت بود  
مردی را دیدم  
که از صبوری آدمی می گفت  
و این که برای فهم دقایق باید صبور بود  
من از وادی صبر آمده بودم  
ونیک می دانستم  
برای رسیدن به حقیقت باید حوصله کرد

۱۸

شب بود و چراغ حوصله روشن بود  
برادرم دلش گرفته بود

ومدام از خود می پرسید ؛  
این نیز بگذرد یعنی چه

۱۹

من از سایه سار کلمات  
به درک روشن دقایق رسیده بودم  
ومی دانستم راه رسیدن به تعبیر رویا ها آزادی است

۲۰

سایه وهم بر خیابان جهان سنگین بود  
وما برلبه تیغ  
به حقیقت واژه گواهی می دادیم  
جهان به خواب و  
بدی تیغ به کف به کوچه بود

۲۱

اگر کمی امان مان بود  
من حرف های روشنی برای پنجره های خاموش داشتم  
دریغا که مرگ در شمارش معکوس خود  
راه را برکلمه  
کوچه را بر کلام بسته بود

۲۲

آدمی همان بود که بود  
خاموش و سرشکسته و غمگین  
وگاهی که بغضش می شکست  
شکسته و بسته چیز هایی می گفت

اما تا تحریر روشن کلمات در خیابان های جهان فصل ها فاصله بود

آدمی بیهوده فکر می کند  
جهان یعنی او  
و راز و رمز جهان در پیچ و تاب زبان او گشوده می شود

نگاه کن به هست و نیست جهان!  
اگر فرصتی بود  
کمی هم در گورستان های متروک قدم بزن  
کار جهان مسخره تر از آن است که من و تو فکر می کنیم  
بیا کمی با آب و آدم مهربان تر باش  
بجایی از بود و نبود جهان بر نمی خورد  
باورکن به همین سادگی ست که می گویم  
جدی نگیر  
کار جهان یکسره بر باد است  
به گورستان های متروک نگاه کن

اما آن که از پشت در های بسته به خیابان های جهان می نگرد  
نگاه نمی کند  
آن که از سایه سار دیوار  
خسته و دل شکسته می گذرد  
مردی است که باچمدانی پر از سر شکستگی به خانه می رود

حالا بیا از دیوار بی روزن شب  
باز هم به کوچه های متروک شلیک کن  
و بر پروانه های اسیر تازیانه بزن

تا یادم نرفته است بگویم  
 در چند وچون همین حرف ها بودم  
 که روزی با برادرم  
 به دیدن مردی رفتیم  
 که زبان گل ها را خوب می فهمید  
 وهجای لبانش بوی ملانک می داد

یک بار هم به اتفاق  
 مردی را دیدم  
 که حرف هایش ادامه دریا بود  
 و با کلمات ساده اش  
 آدمی را به سرچشمه بینایی می برد

برادرم می گفت  
 بهتر است بر گردیم  
 من از سایه های سیاه  
 که هر شب پشت پر چین ماه سرک می کشند می ترسم  
 پنداری در نیمه های شب  
 کسی از میان سیاهی جنگل ما را صدا می کند  
 کسی که نفس هایش بوی کبریت سوخته می دهد

من آن روزها مدام خواب می دیدم  
 خواب سواری که از خواب آینه ها می آید  
 ورویای گرسنگان را تعبیری خوش می کند

من مثل همیشه پُر از پرسش های بی پاسخ بودم  
ونمی فهمیدم  
خاموشی آب و سکوت پرنده یعنی چه

۲۸

همیشه کسی هست که حرفی برای گفتن دارد  
همیشه کسی هست که از شانه های مرگ به زندگی نگاه می کند  
همیشه کسی هست که ترا به چای و رفاقت دعوت می کند

۲۹

آدمی کم کم معتاد می شود  
و فکر می کند  
زندگی یعنی همین ورق زدن های بی حاصل روزها  
و گه گاه دُمی به خمره زدن  
و در عالم مستی چیز هایی گفتن

۳۰

اما برای درک روشن کلمات  
باید خطر کرد  
باید صبح زود به دیدن بابونه هارفت  
باید سیرسیر به آسمان اردیبهشت ماه نگاه کرد  
باید زیر باران قدم زد  
تا رنگ روشن دانایی بیاید و ترا بدیدن حقیقت ببرد

۳۱

من به برادرم گفتم  
تا رویت بی مثال دریا چند کوچه دیگر باقی است  
کافی است به نیت قربت به آب بزنیم

روزگار را چه دیدی  
شاید آن سوی این خیزاب های هول  
آب های روشن آزادی باشد

۳۲

برادرم گفت  
باشد هرچه بادآباد

۳۳

باید کمی تأمل می کردیم  
مسافرانی که از راه های بی بازگشت می آمدند  
خبر از کلمات خونین در دهان پرندگان می دادند

۳۴

پرسش های بی پاسخ  
و وسوسه ماندن و رفتن  
آدمی را آنی رها نمی کند

۳۵

برادرم می گوید :  
این همه رنگ  
این همه نیرنگ  
این همه کلمات دست بریده در کوچه های خاموشی  
این همه خوف در خرابه ها و دوزخ ها  
با مسافران رویت دریا چه می کند؟  
تو فکر می کنی  
عطای این سفر را به لقایش نمی بخشند ؟



زندگی با همین وسوسه ها و  
 اتفاق های گاه و بی گاه معنا می شود  
 ما دنیا می آئیم  
 تا زندگی را برای خود معنا کنیم  
 قشنگ وزشتش هم با خود ماست  
 شاید رهگذران فکر می کردند  
 ما مسافرانی هستیم که از سر اتفاق به دیدن حضرت دوست می رویم  
 اما حقیقت این سفر دانایی بود

همیشه همین گونه بوده است  
 شاعری می آید  
 و خواب را از چشم کوچه ها می پراکند  
 و چند صباحی هم  
 چند گنگ بی خبر از مصلحت دنیا  
 شعر های او را در کوچه باغ ها می خوانند  
 و جماعتی هم می آیند او را به صلیب می کشند  
 همین  
 کار دنیا همیشه همین بوده است

اما چه می توان کرد؟  
 خاموشی بقول برادرم م. امید  
 سر آغاز فراموشی است

به برادرم می گویم

خب

من هم گاهی ویرم می گیرد

پرسش های احمقانه را از روزگار رها کنم

فی المثل دیگر نگویم

حقیقت زندگی چیست

و یا یک آدم گرسنه در دایره هستی جایش کجاست

و مثل بقیه بروم بدنبال واژه های خوش تراش

و یا ساق های خوش تراش

و چیز هایی در همین حدود

از شراب و می ساقی

واگر نبود باغی

اما نمی دانم

چرا از نیمه های راه برمی گردم

وبا خودم می گویم :

نه!

تو لفظ داده ای

تو در محضر حضرت دوست

به روشنایی روز قسم خورده ای

که شاعر دل شکسته گان باشی.

